




چند شعر از «ا.ه. سایه» به انتخاب شفیعی کدکنی

طرح روی جلد اثر بی‌کلامی به انتخاب کارگاه نقش




تهران - خیابان کریمخان زند، قفسه سرسبز - سی‌وی، شماره ۱۶۳، تلفن ۸۹۷۷۳۴

ا. ه. سایه
آینه در آینه
پرگزیده شعر
به انتخاب دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

جایب آینه: بهار ۱۳۶۹
جایب بود: زمستان ۱۳۶۹
جایب نمود: زمستان ۱۳۶۹
دیویش من و عشق ما را / کارگاه نقش، تهران: ۷۵۳۴۰۰
جایب: فروردین
مجموعه: محافل علمی
نویسنده: دکتر شفیعی کدکنی
تاریخ: ۱۳۶۹

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است

مرکز نشر: تهران، خیابان جمهوری، این مجموعه در اردیبهشت، شماره ۱۹۹
مرکز بخش کتاب چشمه، تهران: ۴۴۲۰۷۰



۱۷۸
۲۱۴.۵۸

ا. ه. سایه
آینه در آینه
(پرگزیده شعر)
به انتخاب دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی



دربارهٔ این انتخاب

نقش ما گو نگارند به دیباچهٔ عقل
هر کجا نامهٔ عشق است نشان من و نوست

از دیر باز با شعر سایه انس و الفت داشته‌ام و نمی‌دانم چه‌گونه شکر این نعمت را باید گزارد که حشر و نشر بسیار نزدیک با او نیز یکی از خجستگی‌های زندگی من در این سال‌ها بوده است. همین دوستی نزدیک مرا گستاخ کرد که یک شب در بهار ۱۳۶۹ در شهر کُن در کشور آلمان، در حضور او، گاه از حافظه و زمانی با مراجعه به مجموعه‌های شعری او، این انتخاب را روی چند برگ کاغذ انجام دادم و او با بزرگواری، ولی بی هیچ اعمال سلیقه‌ای، پذیرفت که عیناً چاپ شود و این است حاصل آن گزینشی، گزینشی یک‌تنه و حداقل سی و پنج‌ساله. سایه، در انواع سخن، شعر خوب و شعر درخشان بسیار دارد.

اگر می‌خواستیم این انتخاب را بر محور اصلی شاهکارهای او - که در آن اکثریت یا غزل‌هاست - استوار کنیم، شاید برای بعضی از گونه‌ها و

نمونه‌های دیگر کمتر مجال تجلی حاصل می‌شد، اما در این گزینش، مقصود اصلی، ارائه نموداری از مراحل مختلف خلاقیت هنری او و نمونه‌هایی از تجارب گوناگون وی در عالم شعر و شاعری بوده است. به همین دلیل شعرهایی از مجموعهٔ سراب - که از نخستین آثار دورهٔ جوانی اوست و در تحول شعر غنایی جدید پارسی پیش‌وگم نقشی داشته است - جای چندین نمونه از غزل‌های ممتاز دوران پختگی و کمال هنری او را گرفته است، و این به هیچ‌روی، نقض غرض نیست؛ به‌ویژه که غالب دیوان‌های او، هر کدام، بارها و بارها چاپ شده است و مانند کاغذ زر در میان عاشقان شعر فصیح پارسی دست‌به‌دست گشته است و کمتر حافظهٔ فریخته‌ای است که شعری از روزگار ما به یاد داشته باشد و در میان ذخایرش نمونه‌هایی از شعر و غزل سایه نباشد. من این نکته را، در این لحظه، یکی از مهم‌ترین نشانه‌های توفیق یک شاعر می‌شمارم.

تهران، مرداد ۱۳۶۹

شفیع کدکنی

از کتاب سراب: ۱۳۳۰

- ۹ گلهای یاس
- ۱۱ سراب
- ۱۳ آنا
- ۱۶ در لبخند او
- ۱۹ شبناب
- ۲۲ شب سیاه
- ۲۴ مرگ روز
- ۲۶ عشق گمشده
- ۲۹ آشناسوز
- ۳۱ آواز نگاه
- ۳۳ اندوهرنگ
- ۳۵ درد گنگی



گل‌های یاس

دوش، آن رشته‌های یاس، که بود
خفته بر سینه دل‌انگیزت،
راست گفتمی که آرزوی منست
که چنان گشته گردن‌آویزت.

با چه لبخندهای نازآلود،
با چه شیرین نگاه شورانگیز،
باز کردی ز گردن و، دادی
به من آن یاسهای عطرآمیز!

بوسه دادم بسی به یاد تو اش:
دل‌م از دست رفت و مست شدم.

آن چنانش به شوق بوییدم
که به بوی خوشش زد دست شدم.

دوش، تا وقت بامداد، مرا
گل تو در کنار بالین بود.
در بر من بخفت و عطر افشاند؛
بستم، تا به صبح، مشکین بود.

به شگفت آمدم که: این همه بوی
ز گلی این چنین، عجب باشد!
حیرتم زد که: راز این گل چیست؟
که چنینم از آن طرب باشد! . . .

آه، دانستم، - ای شکوفه ناز! -
راز این بوی مستی آمیزت:
کاندر آن رشته، بود پیچیده
ناری از گیسوی دلاویزت! . . .

آشناسوز

چرا پنهان کنم؟ . . . عشق است و، پیداست
درین آشفته اندوه نگاهم.
تورا می‌خواهم، - ای چشم فسونبار! -
که می‌سوزی نهان از دیرگاهم.

چه می‌خواهی ازین خاموشی سرد؟
زبان بگشا که می‌لرزد امیدم!

نگاه بی‌قرارم بر لب تست
که می‌بخشی به شادیهها نویدم! . . .

دل‌م تنگ است و چشم حسرت‌م باز.
چراغی در شب تارم برافروز!
به‌جان آمد دل از ناز نگاهت؛
فروریز این سکوت آشناسوز! . . .



درد گنگ

نمی دانم چه می خواهم بگویم ؛
زبانم در دهان باز، بسته است .
در تنگ قفس بازست و افسوس
که بال مرغ آوازم شکسته است!

نمی دانم چه می خواهم بگویم ؛
غمی در استخوانم می گدازد . . .
خیال ناشناسی آشنا رنگ
گهی می سوزم ، گه می نوازد .

گهی در خاطر می جوشد این وهم :
- ز رنگ آمیزی غمهای انبوه ، -

که در رگهام ، جای خون ، روان است
سینه داروی زهرآگین اندوه .

فغانی گرم و خون آلود و پردرد
فرومی پیچدم در سینه تنگ ،
چو فریاد یکی دیوانه گنگ
که می کوبد سر شوریده بر سنگ .

سرشکی تلخ و شور، از چشمه دل
نهان در سینه ، می جوشد شب و روز .
چنان مار گرفتاری که ریزد
شونگ خشمش از نیش جگرسوز .

پریشان سایه ای آشفته آهنگ
ز مغزم می تراود گیج و گمراه .
چو روح خوابگردی مات و مدهوش
که بی سامان بهره افتد شبانگاه .

درون سینه ام دردی است خونبار
که همچون گریه می گیرد گلویم .
غمی آشفته ، دردی گریه آلود . . .
نمی دانم چه می خواهم بگویم !



سرشک نیاز

دلی که پیش توره یافت بازیس نرود
 هواگرفته عشق از بی هوس نرود
 به بوی زلف تو دم می زلم درین شب تار
 وگرنه چون سحرم بی تو یک نفس نرود
 چنان به دام غمت خو گرفت مرغ دلم
 که یاد باغ بهشتش درین قفس نرود
 نثار آه سحر می کنم سرشک نیاز
 که دامن توام ای گل ز دسترس نرود
 دلا بسوز و به جان بفرورز آتش عشق
 کزین چراغ تو دودی به چشم کس نرود
 فغان بلبل طبعم به گلشن تو خوش است
 که کار دلبری گل ز خار و خس نرود
 دلی که نغمه ناقوس معبد تو شنید
 چو کودکان ز بی بانگ هر جرس نرود
 بر آستان تو چون سایه سر نهم همه عمر
 که هرکه پیش توره یافت بازیس نرود

از کتاب سایه مشت ۱ : ۱۳۳۲

زبان نگاه ۳۹

سرشک نیاز ۴۱



شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من
به ستوه آمدم از این شب تنگ.
دیگر گاهیست که در خانه همسایه من خواننده خروس.
وین شب تلخ عبوس
می فشارد به دلم پای درنگ.

دیگر گاهیست که من در دل این شام سیاه،
پشت این پنجره، بیدار و خموش،
مانده ام چشم به راه.
همه چشم و همه گوش:
مست آن بانگ دلاویز که می آید نرم

از کتاب شبگیر: مرداد ۱۳۳۲

محو آن اختر شبتاب که می سوزد گرم
مات این پرده شبگیر که می بازد رنگ.
آری، این پنجره بگشای که صبح
می درخشند پس این پرده تار.
می رسد از دل خونین سحر بانگ خروس.
وز رخ آینه ام می سترد زنگ فسوس
بوسه مهر که در چشم من افشانده شرار
خنده روز که با اشک من آمیخته رنگ...

آزار ۴۵
شبگیر ۴۷
ای فردا ۴۹
مهرگان تو ۵۲
دختر خورشید ۵۴
صلح ۵۶
شاید ۵۸
غروب ۵۹
بر سواد سنگفرش راه ۶۰
نیلوفر ۶۳
احساس ۶۵
کاروان ۶۶



ای فردا

می خوانم و می ستایمت پرشور
 ای پرده دلغریب رؤیازنگ!
 می بوسمت، ای سپیده گلگون
 ای فردا، ای امید بی نیرنگ!
 دیربست که من بی تو می پویم.

هرسو که نگاه می کنم، آو خ!

غرق است در اشک و خون نگاه من.
 هرگام که پیش می روم، بریاست
 سرنیزه خونفشان به راه من.
 وین راه یگانه: راه بی برگشت.

زه می سپریم همه امید
 آگاه ز رنج و آشنا با درد.
 یک مرد اگر به خاک می افتد،
 برمی خیزد به جای او صد مرد.
 اینست که کاروان نمی ماند.

آری، ز درون این شب تاریک
 ای فردا من سوی تو می رانم.
 رنج است و درنگ نیست، می تازم.
 مرگ است و شکست نیست، می دانم.
 آبستن فتح ماست این پیکار.

می دانمت، ای سپیده نزدیک
 ای چشمه تابناک جان افروز!
 کز این شب شوم بخت بدفرجام
 بومی این شکنجه و پیروز
 وز آمدن تو: زندگی خندان.

می آیی و بر لب تو صد لبخند.
 می آیی و در دل تو صد امید.
 می آیی و از فروغ شادبها

تابنده به دامن تو صد خورشید.
 وز بهر تو بازگشته صد آغوش.

در سینه گرم تست، ای فردا!
 درمان امیدهای غم فرسود.
 در دامن پاک تست، ای فردا
 پایان شکنجه های خون آلود.
 ای فردا، ای امید بی نیرنگ...



بر سواد سنگفرش راه

با تمام خشم خویش
 با تمام نفرت دیوانه‌وار خویش
 می کشم فریاد:
 ای جلاد!
 ننگت باد!

آه، هنگامی که يك انسان
 می کشد انسان دیگر را،
 می کشد در خویش
 انسان بودن را.

باشنو ای جلاد!
 می رسد آخر

روز دیگرگون:
 روز کیفر،

روز کین خواهی،
 روز بار آوردن این شوره‌زار خون.

زیر این باران خونین
 سبز خواهد گشت بذر کین.
 وین کویر خشک
 بارور خواهد شد از گل‌های نفرین.

آه، هنگامی که خون از خشم سرکش
 در تنور قلبها می گیرد آتش،
 برق سرنیزه چه ناچیزست!
 و خروش خلق
 هنگامی که می پیچد
 چون طنین رعد از آفاق تا آفاق،
 چه دلاویزست!

باشنو، ای جلاد!

می خروشد خشم در شیپور،

می کوبد غضب بر طبل،

هر طرف سر می کشد عصیان

و درون بستر خونین خشم خلق

زاده می شود طوفان.

باشنو، ای جلاد!

و مپوشان چهره با دستان خون آلود!
 می شناسندت به صد نقش و نشان مردم.
 می درخشند زیر برق چکمه‌های تو
 لکه‌های خون دامنگیر.
 و به کوه و دشت پیچیدست
 نام ننگین تو با هر مرده‌بادِ خلقی کیفرخواه.
 و به‌جا ماندست از خون شهیدان
 بر سواد سنگفرش راه

نقش يك فریاد:

ای جلاد!

ننگت باد!



ترانه

تا تو با منی زمانه با منست
 بخت و کام جاودانه با منست
 تو بهار دلکشی و من چو باغ
 شور و شوق صد جوانه با منست
 یاد دلتشیت ای امید جان
 هرکجا روم روانه با منست

ناز نوشخند صبح اگر تو راست
 شور گریه شبانه با منست
 برگ عیش و جام و جنگ اگرچه نیست
 رقص و مستی و ترانه با منست
 گفتمش مراد من به خنده گفت
 لابه از تو و بهانه از منست
 گفتمش من آن سمند سرکشم
 خنده زد که تازیانه با منست

هرکسش گرفته دامن نیاز
 ناز چشمش این میانه با منست
 خواب نازت ای پری ز سر پرید
 شب خوست که شب فسانه با منست

از کتاب زمین: ۱۳۳۴

مرجان ۷۳
 بهار غم انگیز ۷۵
 ترانه ۸۰
 زمین ۸۲



از کتاب چه بزرگ از یادها، ۱۳۶۶

پوسه

۸۷ پوسه
۹۰ گریه
۹۲ سرگذشت
۹۴ پندگهر
۹۷ سنگ‌دراز
۱۰۰ بلنگ دره
۱۰۱ تشویش
۱۰۲ گریه

گفتش:

- اشرف من کز من اواز چیست؟
چشمه غمگینش به رویم حیرت ماند،
ناله‌های اشک‌بار او عجز از چاک‌ها،
لرزه افتادش عکسین بلند،
زیولب. عمداً نتواند
- «ناله‌های حیرت بر دست من!»
گفتش:
- آنگه که از دم نکلند...

خداوند تنهایی بدست آورد و گفت:

- «آرزوی دلکش بسته اما درین!
حداً شورم ده برین آید...»

و آن طلایی زورق خودت را

صخره‌های ساحل مغرب شکست!...

من بحدی لرزیدم از نوبی که تیغ

در دل من یا دل او می‌گریست.

گفتمش:

- «پنگوه درین دریای کور

چشم هر اختر چراغ زورقی است!»

مر بصدی آمدن برداشت، گفت:

- «چشم هر اختر چراغ زورقی است،

لیکن این شب نیز درین است زرق.

ای دریغ شبروان! کز نهمراه

می‌کشد امسوی شب در خوابشان...»

گفتمش:

«فانبر ماه

می‌دهد از چشم بیداری نشان...»

گفت:

«اما در شبی این‌گونه گنگ

هیچ ریش نمی‌آید به گوش...»

گفتمش:

«اما دل من می‌تپد

گوش کن، اینک صدای پای دوست!»

گفت:

- «ای افسوس، در این دام مرگ

از صدای تازوی واهی برتند،

این صدای پای دوست!...

گریه می‌افتاد در من بی‌امان.

در میان اشک‌ها پر می‌باریدش!

- «خوشترین لحظه چیست؟»

شعله‌ای در چاه، در یکدلی شکفت،

حوش خون در گونه‌اش آتش فتاند.

گفت:

- «لیفتمدی که عشق سربلند

وقت مردن بر لب مردان شناند...»

من زجا برخاستم،

بوسیدمش



نشویش

بشویید و بیندیشیم!
 بی همه با هم بیگانه
 بی همه دوری و بیواری
 به کجا آیا آخر هم رسید، آخر؟
 و چه خواهد آمد بر سر ما با این دل‌های پراکنده؟

حنگلی بودیم!
 شاخه در شاخه همه آنوش
 ریشه تر ریشه همه پیوند
 وینک، انبوه درختانی شهیدیم.

مهربانتر، به دل سبزه‌ها، مرغی است
 تگرگ‌ها در گشته‌ها و من.
 و به عمری که فضاها نیست،
 و درین باغ خزان خورده

جز رسوم ستم آورد، هوای نیست،
 روزی روز ندادیمش.

هستی ما، که چو آینه
 تنگ بر سینه فشرده‌یمش از وحشت سنگ انداز
 به صفت و نه تماشا، به چه کار آمد؟

دشمنی دل‌ها را با کین خوگر کرد.
 دستها با دشمنه هم‌مستان گشتند.
 و زمین از بدخواهی به سینه آمد.
 ای دریا که درگ دشمن رفت از یاد
 وینک از سینه دروست
 خون فرو می‌ریزد!

شوست، کاندل بر روی گریه نباشته را توانی سر داد.
 چه توان گفتش؟
 بیگانه‌ست

و سراج،

که به چشم‌ند و پنجه‌اش نیست درختی
 که بر او مرغی
 به فغان تو دهه در صبح
 نماندست.

من به‌بودی که بدی مقبول،
 و توانایی دانایی است،
 با تو از خوبی می‌گیرم

از تو دانای مرغی جویم
 خوب، من! دانایی را بشناس بر کفایت
 و توانایی را حیفه‌گوشش کن!

من به عهدی که وفاداری
 داستانی ست ملاقات آورده
 و ابله‌ی نیست تگر، فدیوس!
 دانشن جنگ برادرها با ما
 آشنی راه
 به‌امیدی که خود نرمان خواهد راند.

می‌کنم تا فین.
 و درین فتنه بی‌تدبیر
 ما چه دشمنی و بی‌نگرانم من.

این همه با هم بیگانه
 این همه دوری و بی‌وری
 به کجا آیا خواهیم رسیده آخر؟
 و چه خواهد آمد بر سر ما با این دل‌های پراکنده؟
 بشویم و بیندیشیم!



بانگ دریا

سینه باید گشاده چون دریا
تا کند نغمه‌ای چو دریا ساز.

نفسی طاقت آزموده چو موج
که رود صد ره و برآید باز.

تن طوفان کش شکبنده
که نفرساید از نشیب و فراز.

بانگ دریادلان چنین خیزد
کار هر سینه نیست این آواز. . .

انزلی، مرداد ۱۳۴۲

بهانه

ای عشق همه بهانه از تست
من خامشم این ترانه از تست

آن بانگ بلند صبحگاهی
وین زمزمه شبانه از تست

من انده خویش را ندانم
این گریه بی بهانه از تست

ای آتش جان پاکبازان
در خرمن من زبانه از تست

افسون شده تو را زبان نیست
ور هست همه فسانه از تست

از کتاب سیاه‌مشق ۲ : ۱۳۵۲/۵۶

کشتی مرا چه بیم دریا؟	۱۰۷	رحیل
طوفان ز تو و کرانه از تست	۱۰۹	بهانه
گر باده دهی وگر نه، غم نیست	۱۱۱	در کوچه‌سار شب
مست از تو، شرابخانه از تست	۱۱۳	بعد از تیما
می را چه اثر به پیش چشمت؟	۱۱۵	چشمی کنار پنجره انتظار
کاین مستی شادمانه از تست	۱۱۷	گریه شبانه
پیش تو چه تو سنی کند عقل؟	۱۱۹	قلدمرد
رام است که تازیانه از تست	۱۲۱	بیداد همایون
من می گذرم خموش و گمنام	۱۲۳	آواز بلند
آوازه جاودانه از تست	۱۲۵	آینه در آینه
چون سایه مرا ز خاک برگیر	۱۲۷	ساقینامه
کاینجا سر و آستانه از تست		



گریه شبانه

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دوباره گریه بی طاقتم بهانه گرفت
شکیب درد خموشانه ام دوباره شکست
دوباره خرم خاکستم زیانه گرفت
نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت

زهی پسند کماندار فتنه کز بن تیر
نگاه کرد و دوچشم مرا نشانه گرفت

امید عافیتم بود روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتم زمانه گرفت

زهی بخیل ستمگر که هرچه داد به من
به تیغ بازستاند و به تازیانه گرفت

چو دود بی سروسامان شدم که برق بلا
به خرمم زد و آتش در آشیانه گرفت

چه جای گل که درخت کهن ز ریشه بسوخت
ازین سموم نفس کش که در جوانه گرفت

دل گرفته من همچو ابر بارانی
گشایشی مگر از گریه شبانه گرفت

پاریس، شهریور ۱۳۴۰

در کوچه سار شب

درین سرای بی کسی کسی به در نمی زند
به دشت پرملاال ما پرندۀ پیر نمی زند

یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند
کسی به کوچه سار شب در سحر نمی زند

نشسته ام در انتظار این غبار بی سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی زند

گذرگهی است پرستم که اندر او به غیر غم
یکی صلائی آشنا بهره گذر نمی زند

دل خراب من دگر خراب تر نمی شود
که خنجر غمت ازین خواب تر نمی زند!

چه چشم پاسخ است ازین دریچه های بسته ات؟
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی زند!

نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزاست
اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی زند



از کتاب یادگار خون سرو: ۱۳۶۰

- ۱۳۳ سترون
 ۱۳۴ شکست
 ۱۳۵ درس وفا
 ۱۳۶ هفتمین اختر این صبح سیاه
 ۱۳۸ من به باغ گل سرخ
 ۱۴۱ بُرد
 ۱۴۲ سرخ و سفید
 ۱۴۳ طرح
 ۱۴۴ نلق
 ۱۴۵ مرثیه جنگل
 ۱۴۸ خواب

پرنده می داند ۱۵۰

سقوط ۱۵۲

قصه ۱۵۴

گریه سیب ۱۵۵

صبوحی ۱۵۷

گل زرد ۱۵۸

بهار سوگوار ۱۵۹

آن عشق ۱۶۱

نمود ۱۶۲

همیشه در میان ۱۶۴

نقش دیگر ۱۶۶

بازگشت ۱۶۸

دلی در آتش ۱۶۹

کیوان ستاره بود ۱۷۱

شبیخون ۱۷۳

به نام شما ۱۷۵

یادگار خون سرو ۱۷۷

ز بالای سرخ قناری ۱۷۹

پیرویشد از شمار ۱۸۱

سماع سوختن ۱۸۳

در پرده خون ۱۹۰

سترون

آه در باغ بی درختی ما
 این تیر را به جای گل که نشانند!
 چه تیر ازدهایی از دوزخ
 که به هرسو دوید و ریشه دواند
 بشنو از من که این سترون شوم
 تا ابد بی بهار خواهد ماند
 هیچ گل از برش نخواهد رُست
 هیچ بلبل بر او نخواهد خواند



مرثیه جنگل

امشب همه غمهای عالم را خیر کن!
بنشین و با من گریه سر کن،
گریه سر کن!

ای جنگل، ای انبوه اندوهانِ دیرین!
ای چون دل من، ای خموش گریه‌آگین!
سردرگزیبان، در پس زانو نشسته،
ابرو گره افکنده، چشم از درد بسته،
در پرده‌های اشکِ پنهان، کرده بالین!

ای جنگل، ای داد!
از آشیانت بوی خون می آورد باد!
بر بالِ سرخ کَشکوت پیغام شومی است،
آنجا چه آمد بر سر آن سرو آزاد؟

ای جنگل، ای شب!
ای بی ستاره!

خورشید تاریک!
اشک سیاه کهکشانهای گسسته!
آیینۀ دیرینه زنگار بسته!
دیدنی چراغی را که در چشمت شکستند؟

پیچیده با خاموشی سبز،
خوابیده با رویای رنگین بهار نغمه‌پرداز،
زین پبله، کی آن نازنین پروانه خواهد کرد پرواز؟

ای جنگل، ای همراز کوچک خان سردار!
همعهد سرهای بریده!
پر کرده دامن
از میوه‌های کال چیده!
کمی می نشیند دُرد شیرین رسیدن
در شیرِ پستانهای سبزت؟

ای جنگل، ای خشم!
ای شعله‌ور چون آذرخش پیرهن چاک!
با من بگو از سرگذشت آن سپیدار،
آن سهمگین پیکر، که با فریاد تندر
چون پاره‌ای از آسمان، افتاد بر خاک!

ای جنگل، ای پیر!
بالنده افتاده، آزاد زمینگیر!
خون می چکد اینجا هنوز از زخم دیرین تیرها.
ای جنگل! اینجا سینه من چون تو زخمی است.
اینجا، دمام دارکوبی بر درخت پیر می کوبد،
دمادم.

ای جنگل، ای غم!
چنگ هزارآوای بارانهای ماتم!
در سایه افکنند کدامین نارین ریخت
خون از گلوی مرغ عاشق؟
مرغی که نمی خواند
مرغی که با آوازش از کنج قفس پرواز می کرد،
مرغی که می خواست
پرواز باشد...

ای جنگل، ای حیف!
همسایه شبهای تلخ نامرادی!
در آستان سبز فروردین، دریغا
آن غنچه‌های سرخ را بر باد دادی!

ای جنگل، ای پیوسته پاییز!
ای آتش خیس!
ای سرخ و زرد، ای شعله سرد!
ای در گلوی ابرو ویه فریاد خورشید!
تا کی ستم با مرد خواهد کرد نامرد؟

ای جنگل، ای در خود نشسته!



بیرونشد از گمار*

راه، در جنگلِ اوهام، گم است.
سینه بگشای چو دشت
اگر تو خورشیدِ حقیقت باید.

وقتی از جنگلِ گم
پا نهادی بیرون،
ورها گشتی

از آن گره کورِ گمار،
ناگهان
آبشاری از نور
بر سرت می ریزد.

و آسمان
با همه پهناوری بی مرزش
در تو می آمیزد.

ای فرازآمده از جنگلِ کورا
هستی روشنِ دشت
آشکارا بادت!
بر لب چشمه خورشیدِ زلال
جرعه نور گوارا بادت!

تهران، آذر ۱۳۵۸

نقش دیگر

خداوندا دلی دریا به من ده
در او عشقی نهنگ آسا به من ده

حریفان را بس آمد قطره‌ای چند
بگردان جام و آن دریا به من ده

نگارا نقشِ دیگر باید آراست
یکی آن کلکِ نقش آرا به من ده

ز معنوتانِ دشتِ آشنایی
منم امروز، آن لیلا به من ده

به چشم آهوانِ دشتِ غربت
که سوز سینه‌یِ ها به من ده

تن آسایانِ بلایش برنتابند
بلی من گفتم، آن بالا به من ده

چو با دریادلانِ افنی، قدح چیست؟
به جامِ آسمانِ دریا به من ده

گدایانِ همتِ شاهانه دارند
تو آن بی زبورِ زیبا به من ده

غم دنیا چه سنجد با دلِ من
از آن غمهای بی دنیا به من ده

چه دلتنگند این آینه‌رویان
دلی در سینه بی سیما به من ده

به جان سایه و دیدارِ خورشید
که صبری در شبِ یلدا به من ده

* گمار (گیلکی): بخشی از جنگل که از انبوهی بوته‌ها و درختان راه
گذر ندارد.



از کتاب سایه‌مشق ۳ : ۱۳۶۴

دیدار ۱۹۵
 کهریا ۱۹۶
 هنر گام زمان ۱۹۸
 بر آستان وفا ۲۰۰

هنر گام زمان

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است
 ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است

گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری
 دانی که رسیدن هنر گام زمان است

تو رهرو دیرینه سرمنزل عشقی
 بنگر که ز خون تو به هر گام نشان است

آبی که بر آسود زمینش بخورد زود
 دریا شود آن رود که پیوسته روان است

باشد که یکی هم به نشانی بنشیند
 بس تیر که در چله این کهنه کمان است

از روی تو دل‌کنندم آموخت زمانه
 این دیده از آن روست که خونابه‌فشان است

دردا و دریغا که درین بازی خونین
 بازیچه ایام دل آدمیان است

دل بر گذر قافله لاله و گل داشت
 این دشت که پامال سواران خزان است

روزی که بجنبد نفس باد بهاری
 بینی که گل و سبزه کران تا به کران است

ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی
 ددی است درین سینه که همزاد جهان است

از داد و وداد آن همه گفتند و نکردند
 یارب چه قدر فاصله دست و زبان است

خون می چکد از دیده درین کنج صبوری
 این صبر که من می کنم افشردن جان است

از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود
 گنجی است که اندر قدم راهروان است.

بر آستان وفا

کجایی؟ ای که دلم بی تو در تب و تاب است
 چه بس خیال پریشان به چشم بی خواب است

به ساکنان سلامت خبر که خواهد برد
 که باز کشتی ما در میان غرقاب است

ز چشم خویش گرفتم قیاس کار جهان
 که نقش مردم حق بین همیشه بر آب است

به سینه سز محبت نهان کنید که باز
 هزار تیر بلا در کمین احباب است

بین در آینه داری ثبات سینه ما
 اگر چه با دل لرزان به سان سیماب است

بر آستان وفا سر نهاده ایم و هنوز
 اگر امید گشایش بود ازین باب است

قدح ز هر که گرفتم بجز خممار نداشت
 مرید ساقی خویشم که باده اش ناب است

مدار چشم امید از چراغدار سپهر
 سیاهگوشه زندان چه جای مهتاب است

زمانه کیفر بیداد سخت خواهد داد
 سزای رستم بدروز مرگ سهراب است

عقابها به هوا پر گشاده اند و دریغ
 که این نمایش پرواز نقش در قاب است

در آرزوی تو آخر به باد خواهد رفت
 چنین که جان پریشان سایه بی تاب است.



از کتاب هنرگام زمان : زیر چاپ

انتظار	۲۰۵
آو آینه	۲۰۷
ارغوان	۲۰۹
غروب چمن	۲۱۳
تصویر	۲۱۵
پند رودکی	۲۱۷

ارغوان

ارغوانم دارد می‌گیرد چون دل من که چنین خون آلود هر دم از دیده فرو می‌ریزد.	ارغوان شاخه همخون جدامانده من آسمان تو چه رنگ است امروز؟ آفتابی است هوا؟ یا گرفته‌ست هنوز؟
ارغوان این چه رازی است که هربار بهار با عزای دل ما می‌آید؟ که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است وین چنین بر جگر سوختگان داغ بر داغ می‌افزاید؟	من درین گوشه که از دنیا بیرون است، آسمانی به سرم نیست. از بهاران خبرم نیست. آنچه می‌بینم دیوارست. آه، این سخت سیاه آن چنان نزدیک است که چو برمی‌کشم از سینه نفس نفسم را برمی‌گرداند. ره چنان بسته که پرواز نگه در همین یک قدمی می‌ماند.
ارغوان پنجه خونین زمین دامن صبح بگیر وز سواران خرامنده خورشید بپرس کی برین دره غم می‌گذرند؟	کورسویی ز چراغی زنجور قصه پرداز شب ظلمانی است. نفسم می‌گیرد که هوا هم اینجا زندانی است.
ارغوان خوشه خون بامدادان که کیوترها بر لب پنجره باز سحر غلغله می‌آغازند، جان گلرنگ مرا بر سر دست بگیر، به تماشاگاه پرواز ببر. آه، بشتاب که هم پروازان نگران غم هم پروازند.	هرچه با من اینجاست رنگ رخ بانخته است. آفتابی هرگز گوشه چشمی هم بر فراموشی این دخمه نینداخته است.
ارغوان بیرق گلگون بهار تو برافراشته باش شعر خونبار منی یاد رنگین رفیقانم را بر زبان داشته باش.	اندرین گوشه خاموش فراموش شده، کز دم سردش هر شمع می خاموش شده، یاد رنگینی در خاطر من گریه می‌انگیزد: ارغوانم آنجاست ارغوانم تنهاست
تو بخوان نغمه ناخوانده من ارغوان، شاخه همخون جدامانده من.	



غروب چمن

با این غروب از غم سبز چمن بگو
اندوه سبزه‌های پریشان به من بگو
اندیشه‌های سوخته ارغوان ببین
رمز خیال سوختگان بی سخن بگو
آن شد که سر به‌شانه شمشاد می‌گذاشت
آغوش خالک و بی کسی نسترن بگو
شوق جوانه رفت ز یاد درخت پیر
ای بادِ نوبهار ز عهد کهن بگو
آن آب رفته باز یابد به جوی خشک
با چشم تر ز تشنگی یاسمن بگو
از ساقیان بزم طربخانه صبح
با خامشان غمزده انجمن بگو
زان مژده‌گو که صد گل سوری به‌سینه داشت
وین موج خون که می‌زندش در دهن بگو
سرو شکسته نقش دل ما بر آب زد
این ماجرا به‌آینه دلشکن بگو
آن سرخ و سبز سایه بنفش و کبود شد
سرو سیاه من ز غروب چمن بگو.

تهران، آبان ۱۳۶۸

پند رودکی

گفتم اگر پدر نتوانست یا نخواست
من
هموار کرد خواهم گیتی را.
فرزند من به‌عجب جوانی تو این مگوی
من خواستم ولی نتوانستم
تا خود چه خواهی و چه توانی.

خرداد ۱۳۶۹

هنرگام زمان ۲۱۷

تصویر

خانه خالی تنهایی
مثل آینه بی تصویر
در شب تنگ شکیبایی.
عکسی آویخته بر دیوار
مثل یادی سبز
مانده در ذهن شب پاییز.

دختری
گردن افراشته، با بارش گیسوی بلند

پسری
در نگاهش غم خاموش پدر
و زنی رعنا، اما دور...

در شب تنگ شکیبایی، مردی تنها
مثل آینه بی تصویر
خالی خانه تنهایی.

سایه‌ای خاموش
در شب آینه می‌گرید.

آه، هرگز صدعکس
پر نخواهد کرد
جای یک زمزمه ساکت پا را بر فرش.

این که همراه تو می‌گرید، آینه‌ست.
تو همین چهره تنهایی.

تهران، ۳ آذر ۱۳۶۸